

شاهزاده‌ی رنگ‌پریده در ساحلی مهتابی

ماه سرد که در آسمان میان ابرها پنهان بود، بر دریایی عبوس نوری کم‌جان می‌تاباند. در نزدیکی ساحلی بی‌سکنه، کشتی‌ای لنگر انداخته بود. از داخل کشتی قایقی پایین آورده می‌شد که در قید و بست‌هایش تاب می‌خورد. دو پیکر که خود را در شنل‌هایی بلند پیچیده بودند، ملوانانی که مشغول پایین آوردن قایق بودند را می‌پاییدند و هم‌زمان می‌کوشیدند اسب‌ها را که با بی‌قراری سم‌هایشان را بر عرشه‌ی متزلزل کوبیده، شیهه می‌کشیدند و پشت چشم نازک می‌کردند، آرام کنند.

فرد کوتاه‌تر لگام اسبش را محکم چسبیده بود و غرولند می‌کرد. «آخر چه لزومی به این کار است؟ چرا نمی‌شد در **ترپساز**^۱ پیاده شویم؟ یا دست‌کم در یک بندرگاه ماهیگیری که مهمان‌خانه‌ای هرچند محقر داشته باشد...» «زیرا، دوست من، **مونگلام**^۲، می‌خواهم ورودمان به **لورمیر**^۳ پنهانی باشد. اگر **تلب** **کارنا**^۴ از آمدن من باخبر شود، می‌گریزد و باز روز از نو روزی از نو. اگر ما به ترپساز می‌رفتیم، دقیقاً همین می‌شد. همین را می‌خواهی؟» «مونگلام شانه بالا انداخت. «هنوز هم حس می‌کنم که تعقیب این جادوگر را جایگزین کار اصلی کرده‌ای. تعقیبش می‌کنی چون نمی‌خواهی به دنبال سرنوشت حقیقی‌ات بروی...»

^۱ Trepesaz

^۲ Moonglum

^۳ Lormyr

^۴ Theleb K'aarna

الریک چهره‌ی سفیدِ استخوانی‌اش را در نور ماه به سوی مونگلام گرداند و با آن چشمان سرخ و عبوسش او را نگریست. «خب که چه؟ اگر نمی‌خواهی همراهی‌ام کنی مختاری...»

مونگلام دوباره شانه بالا انداخت. «آری، می‌دانم. شاید من هم به همان دلیلی کنارت مانده‌ام که تو جادوگر **پان تانگی**^۱ را تعقیب می‌کنی.» نیشخندی زد. «پس دیگر بحث کردن کافیه، لرد^۲ الریک، چطور است؟»

الریک موافقت کرد: «بحث فایده‌ای ندارد.» و در همان حال که ملوانان دیگری که لباس‌هایی رنگین از جنس ابریشم **تارکشی**^۳ به تن داشتند، پیش آمده تا اسب‌ها را بگیرند و به پایین درون قایق بفرستند، دماغ اسبش را نوازش می‌کرد.

سر اسب‌ها را با کیسه‌هایی پوشانده بودند و آن‌ها را که شیهه می‌کشیدند و تقلا می‌کردند، پایین آوردند. اسب‌ها جوری سم‌هایشان را بر کف قایق می‌کوفتند، گویی بخواهند آن را بشکنند. سپس الریک و مونگلام، بقچه بر پشت از طناب‌ها پایین آمده و به درون آن قایق که تکان‌تکان می‌خورد، پریدند. ملوانان با پاروهایشان قایق را از کشتی دور کردند، بدن‌هایشان را به جلو خم کرده و به طرف ساحل پارو زدند.

هوای اواخر پاییز سرد بود. مونگلام به صخره‌های دلگیر پیش رو چشم دوخت و به خود لرزید. «زمستان نزدیک است و من ترجیح می‌دادم در میخانه‌ای دلپذیر باشم تا در این بیرون سرگردان. چطور است وقتی کار این جادوگر تمام شد، سری به **جدمار**^۴ یا یکی از شهرهای بزرگ **ویلیری**^۵ بزنیم و بینیم آب‌وهوای گرم به مزاجمان می‌سازد یا نه؟»

اما الریک پاسخی نداد. چشمان عجیبش به درون تاریکی دوخته شده بود، گویی داشت به ژرفای روح خویش می‌نگریست و از آنچه می‌دید، خوشش نمی‌آمد.

^۱ Pan Tang

^۲ عنوانی اشرافی

^۳ Tarkeshite

^۴ Jadmar

^۵ Vilmirian

مونگلام آهی کشید و لب‌هایش را برهم فشرد. بیشتر در شنلش کز کرد و دست‌هایش را به هم مالید تا گرمشان کند. به این سکوت‌های ناگهانی دوستش عادت داشت، اما عادت باعث نمی‌شد کمتر از آن اذیت شود. از جایی در ساحل، پرنده‌ای شبگرد جیغ کشید و جانوری کوچک زیغ‌زیغ کرد. ملوانان پاروزنان زیر لب غر می‌زدند.

ماه از پشت ابرها بیرون آمد و بر چهره‌ی سخت و سفید الریک تابید، چشمان سرخش را همچون اخگرهای دوزخ بر افروخت و صخره‌های بایر ساحل را نمایان ساخت. هنگامی که ته قایق به ریگ‌های ساحل سایید، ملوانان پاروها را بالا کشیدند. اسب‌ها که بوی خشکی را شنفتند، شیهه کشیدند و سم بر زمین کوفتند. الریک و مونگلام برخاستند تا آرامشان کنند.

دو ملوان به آب سرد زدند و قایق را جلوتر کشیدند. دیگری گردن اسب الریک را نوازش کرد و بی‌آنکه به زال بنگرد، گفت: «ناخدا گفت که وقتی به سواحل **لورمیری**^۱ برسیم، مزدم را می‌دهید، قربان.»

الریک غرولندکنان دست در شنلش کرد و گوهری بیرون کشید که در تاریکی شب پرفروغ می‌درخشید. ملوان نفس تندی کشید و دست دراز کرد تا آن را بگیرد. «قسم به خون **زایم‌بارگ**^۲، تا به حال همچنین جواهر اعلایی ندیده بودم!»

الریک اسب را به طرف آب‌های کم‌عمق هدایت کرد و مونگلام، در حالی که زیر لب ناسزا می‌گفت و با نارضایتی سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، با شتاب به دنبال او رفت.

ملوانان که بین خودشان می‌خندیدند، قایق را دوباره به سوی آب‌های ژرف‌تر هل دادند.

در همان حال که الریک و مونگلام اسب می‌رانند و قایق در تاریکی به کشتی بازمی‌گشت، مونگلام گفت: «آن جواهر صد برابر کرایه‌ی سفرمان می‌ارزید!»

^۱ Lormyrian

^۲ Xiombarg: یکی از اربابان آشوب که به ملکه‌ی شمشیرها نیز شهرت دارد.

مایکل مورکای ۹

«خب که چه؟» الریک پاهایش را در رکاب گذاشت و اسبش را به سمت بخشی از صخره هدایت کرد که شیب کمتری نسبت به دیگر جاها داشت. لحظه‌ای روی رکاب‌ها ایستاد تا شنلش را مرتب کرده و جای خود را روی زین محکم‌تر کند. «انگار اینجا راهی هست. اگرچه با گیاهان پوشیده شده.»

مونگلام به تلخی گفت: «باید یادآور شوم، لرد الریک، که اگر به تو بود، ما اینک آهی در بساط نداشتیم. اگر من دوراندیشی نکرده بودم تا بخشی از سود حاصل از فروش آن تراپیریم^۱ را که به چنگ آورده و در داکس به حراج گذاشتیم، نگه دارم، حالا فقیر و بی‌چیز بودیم.»

الریک با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «آری.» و سپس اسبش را مهمیز زده و به آن مسیری برد که به بالای صخره می‌رسید.

مونگلام در حالی که با ناخرسندی سر تکان می‌داد، از پی مرد زال رفت.



آن‌ها تا سپیده‌دم بر چشم‌انداز ناهموار تپه‌ها و دره‌های کوچکی می‌راندند که زمین‌های شمالی‌ترین شبه‌جزیره‌ی لورمیر را تشکیل می‌داد.

الریک حین سواری توضیح داد: «از آنجا که ثلب ک‌آرنا ناچار است برای گذران زندگی حامیان ثروتمندی پیدا کند، بی‌تردید رهسپار پایتخت، **ایوساز**^۲، خواهد شد؛ همان‌جا که **شاه مونتان**^۳ فرمان می‌راند. احتمالاً به خدمت یکی از اشراف درخواهد آمد، شاید به خدمت خود شاه مونتان.»

«و کی به پایتخت می‌رسیم، لرد الریک؟» مونگلام سر بلند کرد و به ابرها نگریست. «با اسب چند روزی طول می‌کشد، جناب مونگلام.»

^۱ نوعی کشتی با سه ردیف پارو

^۲ Iosaz

^۳ King Montan

مونگلام آهی کشید. در آسمان نشانه‌های بارش برف به چشم می‌خورد و چادر لوله‌شده‌ای که در پشت زینش حمل می‌کرد، از ابریشم نازکی درست شده بود که تنها مناسب سرزمین‌های گرم‌تر شرقی و غربی بود.

او خدایان خود را شکر کرد که زیر محافظ سینه‌اش نیم‌تنه‌ای ضخیم و پنبه‌دوزی شده بر تن داشت و پیش از ترک کشتی، زیر شلوار بیرونی قرمز و ابریشمی‌اش زیرشلواری پشمی‌ای به پا کرده بود. کلاه مخروطی‌اش از خز، آهن و چرم درست شده بود و گوش‌پوش‌هایی داشت که او اکنون آن‌ها را محکم با بندی زیر چانه بسته بود. شنل سنگین پوست گوزنش را هم محکم به دور شانه‌هایش پیچیده بود.

اما به‌نظر نمی‌رسید الریک سرمای هوا را اصلاً حس کند. شنل او پشتش در باد تکان می‌خورد. شلواری ابریشمی به رنگ آبی سیر پوشیده بود، پیراهنی یقه‌بلند از ابریشم سیاه به تن داشت، محافظ سینه‌ای فولادی پوشیده بود که مانند کلاه‌خودش صیقل‌خورده و سیاه بود، و با نقره‌کاری‌هایی ظریف مزین شده بود. بر پشت زینش خورجین‌های جاداری آویزان بود و در آن طرفش کمان و ترکشی پر از پیکان بسته شده بود. بر پهلوش افسون‌تیغ بزرگش، **استورم‌برینگر**^۱، تاب می‌خورد که هم سرچشمه‌ی قدرتش بود و هم مایه‌ی بدبختی‌اش. و بر پهلوی راستش دشنه‌ای بلند بسته بود که هدیه‌ای بود از جانب **ملکه ییشانا**^۲ از جارگر.

مونگلام نیز کمان و ترکشی مشابه داشت. بر هر پهلوش شمشیری بسته بود: یکی کوتاه و راست و دیگری بلند و خمیده، به سبک مردمان **الور**^۳، سرزمین مادری‌اش. هر دو شمشیر غلاف‌هایی کارشده و زیبا از چرم **ایلمیورایی**^۴ داشت که با کوک‌های سرخ و طلایی آراسته شده بود.

^۱ Stormbringer: به معنی آورنده‌ی طوفان یا طوفان‌زا

^۲ Queen Yishana

^۳ Elwher

^۴ Ilmioran

مایکل مورکاک ۱۱

برای کسانی که آوازه‌ی آن دو را شنیده بودند، همچون مزدورانی می‌ماندند که آزادانه سفر کرده و در پیشه‌ی منتخب خویش، بیش از خیلی‌های دیگر کامیاب شده بودند. اسب‌هایشان بی‌وقفه آنان را در دشت و صحرا پیش می‌بردند. این اسبان، مرکب‌هایی بلندقد از نژاد **شازاری**^۱ بودند که در سراسر **پادشاهی‌های نوبیاد**^۲ به استقامت و هوششان شهرت داشتند. پس از هفته‌ها گیر افتادن در انبار کشتی تارکشی، اینک از اینکه دوباره در حرکت بودند خوشحال بودند.

اکنون دهکده‌هایی کوچک با خانه‌هایی کوتاه از سنگ و کاهگل در دیدرسشان بود، اما الریک و مونگلام محتاطانه از آن‌ها دوری کردند.

لورمیر یکی از قدیمی‌ترین سرزمین‌های پادشاهی‌های نوبیاد بود و بیشتر تاریخ جهان در آنجا رقم خورده بود. حتی **ملنیبونیان**^۳ نیز افسانه‌های قهرمان باستانی لورمیر، **آوبک مالادوری**^۴ از ولایت **کلانت**^۵ را شنیده بودند. گفته می‌شد که آوبک از ماده‌ی **آشوب**^۶ که زمانی در **لبه‌ی دنیا**^۷ وجود داشته، سرزمین‌هایی نو پدید آورده است. اما گرچه لورمیر هنوز هم یکی از ملل بزرگ جنوب غربی به‌شمار می‌رفت، دیرزمانی بود که از اوج قدرت خویش فرو افتاده و اینک به ملتی آرام، خوش‌منظره و فرهیخته بدل گشته بود. الریک و مونگلام از کنار خانه‌های دهقانان، مزرعه‌های نیک‌پرورده، تاکستان‌ها و باغ‌های میوه‌ای گذشتند که در آن، درختانی با برگ‌های طلایی در احاطه‌ی دیوارهایی فرسوده و خزه‌گرفته قرار داشتند. سرزمینی دلپذیر و آرام، که با ملت‌های جدیدتر و پرهیاهوی شمال غربی همچون جارگر، **تارکش**^۸ و **داريجر**^۹ که به تازگی ترکشان کرده بودند، در تضاد بود.

^۱ Shazaarian

^۲ Young Kingdoms

^۳ Melnibonéans

^۴ Aubec of Malador

^۵ Klant

^۶ Chaos

^۷ World's Edge

^۸ Tarkesh

^۹ Dharijor

مونگلام در حالی که از سرعت اسب‌هایشان می‌کاستند، نگاهی به دور و بر انداخت. «ثلب ک‌آرنا می‌تواند در چنین جایی حسابی فتنه به پا کند، الریک. اینجا مرا یاد تپه‌ها و دشت‌های آرام سرزمین خودم الور می‌اندازد.»

الریک سر تکان داد. «آن زمان که لورمیر زنجیرهای **ملنیبونی**^۱ را به دور انداخت و بدل به نخستین ملت آزاد شد، دوران هرج و مرجش به سر آمد. من از این چشم‌انداز آرامش‌بخش خوشم می‌آید؛ مرا آرام می‌کند. این هم دلیلی دیگر تا پیش از آنکه آن جادوگر معجون فسادش را بجوشاند، پیدایش کنیم.»

مونگلام به نرمی لب‌خند زد. «مراقب باش، سرورم، که داری بار دیگر تسلیم همان احساساتی می‌شوی که ازشان بیزاری...»

الریک قامت راست کرد. «بیا برویم. باید هرچه زودتر به ایوساز برسیم.»

«هرچه زودتر به شهری با میخانه‌ای درست و حسابی و آتشی گرم برسیم، بهتر.» مونگلام شنش را محکم‌تر به دور بدن لاغرش پیچید.

«پس دعا کن که روح آن جادوگر زودتر به برزخ واصل شود، جناب مونگلام، چون آن وقت حاضرم با کمال میل تمام زمستان را اگر دلت بخواهد، جلوی آتش بنشینم.» و سپس در آن هنگام که غروب خاکستری تپه‌های آرام را می‌پوشاند، الریک ناگهان اسبش را به تاخت درآورد.

^۱ Melniboné

چهره‌ای سفید که از میان برف چشم دوخته بود

لورمیر به خاطر رودخانه‌های بزرگش شهرت داشت. همین رودها بودند که این سرزمین را ثروتمند کرده و قدرتمند نگه داشته بودند.

پس از سه روز سفر، زمانی که برفی سبک از آسمان باریدن گرفته بود، الریک و مونگلام از تپه‌ها خارج شدند و آب‌های خروشان **رود شلان**^۱ را در برابر خویش دیدند؛ شاخه‌ای از **زافرا-ترپک**^۲ که از آن سوی ایوساز تا دریایی در ترپساز جریان داشت.

هیچ کشتی‌ای در این بخش از رود شلان آمدوشد نمی‌کرد، چرا که هر چند مایل^۳ یک‌بار تندآب‌ها و آبشارهای عظیمی سد راهشان بود. به هر حال الریک نقشه داشت مونگلام را به شهر قدیمی **استاگاساز**^۴، که در محل تلاقی شلان و زافرا-ترپک ساخته شده بود، بفرستد تا قایق کوچکی بخرد و آن دو بتوانند در امتداد زافرا-ترپک بالا رفته و راهی ایوساز شوند؛ که الریک تقریباً یقین داشت ثلب ک‌آرنا آنجاست.

آن‌ها اکنون در امتداد سواحل شلان بی‌وقفه می‌تاختند، به این امید که پیش از فرارسیدن شب به حومه‌ی شهر برسند. از کنار روستاهای ماهیگیری و خانه‌های اشراف دون‌پایه‌تر گذشتند. گهگاه ماهیگیرانی که در بخش‌های آرام‌تر رودخانه تور می‌انداختند، دوستانه سلام‌شان می‌دادند، اما آن‌ها توقف نمی‌کردند. ماهیگیران با آن چهره‌های گلگون و سیل‌های کلفت و فرخورده‌شان، و روپوش‌های کتانی

^۱ Schlan River

^۲ Zaphra-Trepek

^۳ برابر ۱/۶ کیلومتر

^۴ Stagasaz

گل دوزی شده و چکمه‌های چرمی بلندی که تا رانشان می‌رسید، منظره‌ای آشنا در این نواحی بودند؛ مردانی که در روزگار گذشته به راحتی تورهای خود را کنار گذاشته، شمشیر و ناچ^۱ به دست می‌گرفتند، بر اسب‌هایشان سوار می‌شدند و به دفاع از سرزمینشان برمی‌خاستند.

مونگلام پیشنهاد کرد: «نمی‌توانیم یکی از قایق‌های آن‌ها را قرض بگیریم؟» اما الریک سرش را به مخالفت تکان داد: «ماهگیران شلان به شایعه‌پراکنی معروف‌اند. ممکن است خبر حضورمان زودتر از خودمان به ثلب ک‌آرنا برسد.»

«تو دیگر زیادی محتاطی...»

«چون بارها از چنگم گریخته.»

تندآب‌های دیگری در دید آمدند. تخته‌سنگ‌های سیاه در تاریکی برق می‌زدند، آب غرش کنان از رویشان می‌گذشت و فواره‌های بلندی به آسمان می‌پاشید. اینجا خبری از خانه و روستا نبود و مسیرهای کنار رود چنان باریک و لغزنده بودند که الریک و مونگلام ناچار شدند آهسته‌تر رانده و محتاطانه پیش بروند.

مونگلام از ورای سروصدای آب فریاد زد: «تا شب به استاگاساز نمی‌رسیم!»

الریک سر تکان داد: «پایین‌تر از تندآب‌ها اردو می‌زنیم. آنجا.»

برف همچنان می‌بارید و باد آن را به صورتشان می‌کوبید، به طوریکه پیمودن آن مسیر باریک که اینک در ارتفاعی بالاتر از رودخانه به هر سو می‌پیچید، دشوارتر هم شده بود.

اما سرانجام طوفان فروکش کرد، مسیر عریض‌تر شد و آب آرام گرفت. آن دو که خیالشان راحت شده بود، به اطراف نگریستند تا جای مناسبی را برای اردو زدن در دشت بیابند.

مونگلام نخستین کسی بود که آن‌ها را دید.

با انگشتی لرزان در جهت شمال به آسمان اشاره کرد.

^۱ halberd: نوعی تبرزین